

# فلسفه

## فلسفه مسیحی چیست؟\*

دکتر شهرام بازوکی

### چکیده:

در سیر تاریخ فلسفه غرب دوره‌ای وجود دارد که مورّخین از آن تعبیر به "قرون وسطی" (Middle Ages) کرده‌اند. بی‌تردید در این دوره به سبب آنکه خدا، بنیاد تفکر بشر است و فکر خدا بنیادی (theocentrism) غلبه دارد، همه شؤن فکری و فرهنگی تابع مسیحیت است. عقل و یقین عقلی نیز تکیه بر همین اصل دارد و در ساحل این یقین ایمانی خاطر آسوده کرده است. این دوره وقتی آغاز شد که متفکران صدر مسیحیت در صدد جمع میان دین و عقل، دین و فلسفه یونانی، برآمدند، و زمانی به انتها رسید و عصر جدید آغاز گردید که این ارتباط گسسته شد و عقل جدیدی را اقتضا کرد. پس در بادی امر به سادگی و سهولت می‌توان به فتوای تاریخ فلسفه، فلسفه موجود در این دوره را "فلسفه مسیحی" خواند و آن را حاصل جمع مسیحیت و عقل یونانی دانست: اما اگر به مشکلات این عنوان توجه کنیم، این سهولت مبدل به صعوبت می‌گردد.



پروہ شگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

در اینکه در میان مسیحیان قرون وسطی حتی تا دوره معاصر فیلسوفانی وجود داشته‌اند که از نظر دینی مسیحی بوده‌اند، تردیدی نیست همانطور که فیلسوفان مهمی نیز در بین مسلمین و یهودیان به چشم می‌خورند. اما آیا می‌توان این مسیحیان فیلسوف را "فیلسوف مسیحی" خواند و گفت چون مسیحی بودند، صاحب چنین فلسفه‌ای گشته‌اند؟ اگر چنین باشد، آیا فلسفه مسیحی، فلسفه مسیحیان است و بی واسطه از کتاب مقدس و تعالیم مسیحیت برآمده است؟ آیا می‌توان گفت "مسیحی بودن" صفت ذاتی فلسفه مسیحی است و فلسفه در عالم مسیحیت غریبه نبوده است؟ آیا فلسفه مسیحی، لازم ذات تاریخ مسیحیت است یعنی مسیحیان اصالتاً مؤسس این فلسفه بوده‌اند؟ اگر چنین باشد تکلیف مخالفین بزرگ و جدی در عالم مسیحیت، که غالباً از مؤسسين تفکر مسیحی نیز هستند، کسانی مثل پولس قدیس که فلسفه را معادل مکر می‌دانست و به مسیحیان هشدار می‌داد که "با خبر باشید که کسی شما را به فلسفه و مکر باطل نرباید،" <sup>۱</sup> چه می‌شود؟ یا درباره متکلمین اولیه مسیحی از قبیل ترتولیان چه باید گفت که می‌گوید:

«آتن را با اورشلیم چه کار؟ میان آکادمی و کلیسا چه توافق است؟ کافران را با مسیحیان چه مناسبت است.»<sup>۲</sup>

از آنجا که حکمت مسیحی متأثر از فلسفه یونانی است، سؤال دیگری که به ذهن متبادر می‌شود این است که اصولاً چه لزومی داشت که حکمای مسیحی از فلسفه یونان بهره جویند؟ شاید جواب اینست که نه در عهد جدید و نه در عهد قدیم، علم به جهانی که انجیل قصد نجات آن را داشت، وجود ندارد. فیلسوفان مسیحی وقتی که در مقام شرح و تفسیر عقلی عالم و اصول دینی خویش برآمدند، یگانه چیزی را که در پیش روی خود یافتند، عقل و فلسفه یونانی بود و لذا بحث عقلی و فلسفی نزد مسیحیان نمی‌توانست جز ادامه فلسفه یونان باشد چرا که آنان ماخذ دیگری برای تفکر عقلی نداشتند.<sup>۳</sup>

\* این مقاله به مناسبت کنگره نقد فلسفی که در سال ۱۳۷۵ در دانشگاه علامه طباطبائی برگزار شد تحریر شده است.

(۱) کتاب مقدس، رساله پولس به کولسیان ۸:۲، ترجمه فارسی انجمن بخش کتب مقدسه، ص ۳۲۴.

۲- به نقل از ژیلسون، اتین، عقل و وحی در قرون وسطی، ترجمه فارسی نگارنده، تهران، چاپ دوم، ۱۳۷۸ ص ۷.

۳- به همین سبب تا قبل از ترجمه آثار ابن سینا، یگانه منبع معتبر معرفت عقلی متفکران قرون وسطی به عالم، ترجمه ناقص رساله تیمائوس افلاطون بود. پس از ترجمه آثار ابن سینا، اولین و مهم‌ترین چیزی را که فوراً از او اخذ کردند تا جبران نواقص کنند، طرح منظومه سلسله مراتب عالم از خدا تا عالم تحت القمر بر اساس یک نگرش

اما آنان نیز می‌دانستند که فلسفه یونانی با مسیحیت مطابقت کامل ندارد. مثلاً توماس اکوئینی به خوبی می‌دانست که در تفکر ارسطو مسأله خلقت معنی ندارد ولی در عین حال معتقد بود که می‌توان با حفظ اعتقاد به خلقت، ارسطویی بود، منتهی می‌گفت با تعمق بیشتری در مبادی فکری ارسطو می‌توان به آرای مسیحی رسید. تعمق که خود ارسطو هم به آن نرسیده و به آن واقف نبود. پس نمی‌توان به قدیس اکوئینی طعنه زد که چرا مطالبی را به ارسطو نسبت داده که از لحاظ تاریخی از آن او نیست. توماس اکوئینی نیز مانند دیگر فلاسفه قرون وسطی بود که اصولاً چون تاریخ نگار نبودند و به دید تاریخی به مسائل نمی‌نگریستند و نمی‌خواستند تاریخ فلسفه بنویسند، در صدد آن نبودند که مواضع صحت و سقم مثلاً آرای افلاطون و ارسطو را معلوم دارند. لذا در افکار این دو فیلسوف، قائل به توسع شدند تا نتایجی را که خود می‌خواهند، از آن استنتاج کنند. پس متفکران مسیحی در مقام تعقل ناگزیر شدند که از فلسفه یونانی استفاده کنند. اما آیا نگرش عقلانی یونانی، یگانه نگرش به عالم بود و به این ترتیب در فلسفه مسیحی، یونانیت جزء ذات مسیحیت شده است؟

مسیحیت بی‌تردید سهم مهمی در سیر تفکر

فلسفی غرب داشته است و مَهر خود را بر آن حک نموده است: در دوره قرون وسطی با مسیحیت و غالباً تحت تأثیر ورود فلسفه در عالم اسلام مفاهیم و مسائلی طرح شده که بی‌سابقه بوده و آثار خویش را در فلسفه جدید و معاصر نیز نشان داده است. مفاهیمی از قبیل مفهوم خدای واحد و خالق عالم که مسائلی از قبیل حدوث و قدم عالم یا مسأله زیادت وجود بر ماهیت یا اقسام سه گانه وجود (واجب، ممکن و ممتنع) را به تبع خویش وارد کرد. از این حیث می‌توان سخن از "فلسفه مسیحی" راند، ولی آیا صرف انتساب صوری فلسفه به مسیحیت می‌تواند موجب شود که قائل شویم فلسفه، جزء ذات مسیحیت شده و به عبارت دیگر فلسفه مسیحی شده است؟

در تاریخ مسیحیت اهل نظر بنا بر این که چه نسبتی میان عقل و دین قائل شده‌اند، در خصوص وجود یا عدم فلسفه مسیحی آرای گوناگونی طرح کرده‌اند. کاتولیک‌ها که عموماً معتقد به حجیت عقل و نقل هر دو هستند و این دو را موافق هم می‌دانند، بر اصالت فلسفه

مابعدالطبیعی دینی بود که عمدتاً موافق مسیحیت می‌نمود. در این خصوص اتین ژیلسون در تاریخ فلسفه مسیحی در قرون وسطی (ص ۲۳۸) بحث مهمی کرده است.

در تاریخ مسیحیت اهل نظر بنابراین که چه نسبتی میان عقل و دین قائل شده‌اند، در خصوص وجود یا عدم فلسفه مسیحی آرای گوناگونی طرح کرده‌اند.

دارد، فلسفه مسیحی هم نداریم. البته بی‌گمان هیچکس منکر وجود الهیات مسیحی<sup>۱</sup> (christian theology) با موضوع و مسائل خاص آن نیست. این الهیات، ایمانی است که در صدد فهم است (credo ut intelligam) ولی وجود فلسفه مسیحی محل تأمل است. "پرسش از فلسفه مسیحی" و اینکه فلسفه مسیحی چیست، در حقیقت پرسش از این است که آیا می‌توان برای فلسفه مسیحی، وجود و ماهیت و معنای محصلی قائل شد و برایش مصادیق یافت. در این مقاله به طرح و بررسی اهم پاسخ‌هایی می‌پردازیم که به این سؤال اصلی و سوالات متفرع از آن داده شده است.

مسیحی و هویت آن پافشاری کرده‌اند؛ در حالی که مؤسسن مذهب پروتستان یکی از جهات عمده مخالفتشان با تعالیم کلیسای کاتولیک همین است که می‌گفتند مسیحیت به افکار فلسفی و عقلی ارسطویی و عمدتاً خلاف ایمان نزد کاتولیکها مشوب شده است. لذا لوتر که می‌خواست ایمان را از شر فلسفه در امان دارد، خواندن فلسفه را ممنوع کرده بود و آن را طاعونی می‌دانست که شیوعش در حکم غضب خدا بر مردم است. او فیلسوفان قرون وسطی را در زمره کفار به شمار می‌آورد زیرا اینان گمان می‌بردند انسان به طبیعت خویش می‌تواند رستگار شود و از این رو غافل از لطف و رحمت (grace) الهی بودند. لوتر می‌گفت: اخلاق ارسطو بدترین دشمن لطف و رحمت الهی است.

۱- تذکر این نکته واجب است که الهیات مسیحی (christian theology) اعم از کلام مسیحی است و تعریف کردن آن به کلام مسیحی در حقیقت غفلت از معنای حقیقی و در مضیقه و تنگنا قرار دادن آن است. در این خصوص نگاه کنید به مقاله نگارنده با عنوان، مقدمه‌ای در باب الهیات، (فصلنامه ارغنون، سال دوم، شماره ۵، صص ۱-۱۱).

اصحاب اصالت عقل (rationalism) چه در دوره قدیم مثل ابن رشدی‌ها لاتین و چه در دوره جدید با وجود تفاوتی که در تعریف معنای عقل دارند، مستقماً قائل به مابینت ذاتی مسیحیت و فلسفه هستند. اینان می‌گویند دین امر عقلی نیست و همانطور که ریاضیات یا طب مسیحی نداریم، زیرا علم تفاوت بالذات با دین

رأی امیل بریه

امیل بریه در مقام یک فیلسوف راسیونالیست که اصولاً دخالت دین را در فلسفه جایز نمی‌داند، دین مسیح و فلسفه یونان را ماهیتاً هم سنخ هم نمی‌داند که در مقام جمع میان آن دو برآید. به رأی او تفاوت میان این دو، از نوع تفاوت میان دو طریقه در علم و حکمت نیست. «مسیحیت به صورت اصلی و فطری خود مجموعه‌ای از تعالیم درسی و کتبی نبود. اعضای مجامع مسیحی عصر حواریین، پیشه‌وران و کسانی از خانواده‌های قُرو دست بودند. آنچه این مردم در این مجامع مهم می‌شمردند این بود که برادر و یار و یاور یکدیگر باشند. [آنها] در انتظار روزی که دنیا به آخر خواهد رسید به سر می‌بردند و موعد آن را نزدیک می‌شمردند. آنچه نوشته می‌شد تنها به اقتضای اوضاع و احوال و به صورت مکاتیب یا مطالبی در شرح احوال مسیح و اعمال حواریین به قصد تحکیم و تبلیغ ایمان، به حکم ملکوت آسمان، بود و هرگز در پی آن نبودند که آیین مسیح را از طریق استدلال و با حفظ ارتباط منطقی بیان کنند. اما در فلسفه یونان، مقارن ظهور مسیح، عالم را به صورتی تصور می‌کردند که از هر جهت مطابق با حکم عقل بود و یکسره با رموز و اسرار بیگانه می‌نمود»<sup>۱</sup>.

طرح این عالم در آثار فلسفی ریخته می‌شد و در بحث از چنین عالمی مسأله تقدیر انسان در حیات اخروی به میان نمی‌آمد و محلی برای ذکر قصص خدایان یونانی و رومی نمی‌ماند. فیلسوفان در طریق عمل یکسره تابع حکم عقل و قائل به اصالت آن بودند. میان انتظاری که یک نفر مسیحی می‌برد و رنج‌های زندگی را از فقر و فاقه، محنت و بیداد، تحمل می‌کرد تا به سعادت اخروی رسد و همین مسأله او را خرسند و شاد می‌داشت با حالت سکون و فراغ اهل فلسفه تفاوت بسیار بود.<sup>۲</sup> البته به نظر بریه پس از ظهور و رواج مسیحیت در قرون اولیه میلادی وضع خاصی در طرز تفکر پدید آمد و شیوع عام یافت ولی مسیحیت موجد این وضع نبود بلکه وضعی را که وجود داشت پذیرفت و هیچ‌گونه واکنشی در مقابل آن نشان نداد.<sup>۳</sup> و

۱- بریه، امیل، تاریخ فلسفه در دوره انتشار فرهنگ یونانی و دوره دومی، ج ۲، ترجمه دکتر علی مراد داوودی، ص ۲۹۱.  
۲- همان، صص ۲۹۲-۲۹۳.

۳- وضع مذکور عبارت بود از اینکه «در بین معارف رایج آن زمان که قابل تحصیل از جانب عموم بود و سلوک دینی که روشی غیر از روش متداول عقلی داشت جدایی افتاد». البته مراد وی از سلوک دینی معنای اعمش است که شامل تربیت اخلاقی رواقیان و معرفت‌شهودی نوافلاطونیان و

به نظر بریه اصولاً هیچگاه "فلسفه‌ای به نام فلسفه مسیحی وجود نداشته است." حیات روحانی مسیحی بر جهان بینی یونانی افزوده شد بی‌آنکه در طرز تلقی اشیاء تغییری پدید آید.

بسرانی در تکامل فلسفی نگذاشته و به نظر بریه اصولاً هیچگاه "فلسفه‌ای به نام فلسفه مسیحی وجود نداشته است."<sup>۲</sup>

رأی راسل

از دیگر مورخین تاریخ فلسفه که این نظر یعنی عدم قبول فلسفه مسیحی را اختیار کرده‌اند، فیلسوف مشهور انگلیسی برتراند راسل است. وی در کتاب تاریخ فلسفه‌اش تفوه به "فلسفه مسیحی" نمی‌کند و به جای آن از تعبیر "فلسفه کاتولیک" بهره می‌جوید.

به رأی وی این فلسفه "از زمان اگوستین تا رنسانس بر فکر اروپایی تسلط داشت"<sup>۳</sup> و در حقیقت فلسفه قرون وسطی، فلسفه کاتولیک است. اما به زعم او این فلسفه بیش از آنکه مسیحی باشد، اساساً "فلسفه‌ای است متعلق به

ایمان مسیحی به وحی و الهام می‌شود (همان، ص ۲۲۹).

۱- همان، ص ۲۹۹

۲- همان، ص ۳۰۰. جمله اخیر را بریه بار دیگر در آخر همین فصل کتاب (ص ۳۳۵) تکرار می‌کند.

۳- راسل، تاریخ فلسفه غرب، ترجمه نجف دریابندری، کتاب دوم، ص ۱.

اصولاً بنا بر اینکه تعالیم عیسی مسیح ماهیتاً فاقد هر گونه رأی نظری و استدلالی درباره جهان و خدا بود و این امر موجب می‌شد که با فرهنگ یونانی اخیر تضاد صریح یابد، «در طی پنج قرن اول میلادی، فلسفه خاص مسیحی که مستلزم قبول سلسله ارزشهای عقلی مستقلی باشد به وجود نیامد و ارزشهای عقلی همان بود که صاحب نظران غیر مسیحی یونان بدان قائل بودند».<sup>۱</sup>

با این همه، بریه غافل از یک مسأله تاریخی نیست و آن اینکه بی‌تردید تمدن غربی پس از دوره کنستانتین به صورت تمدن مسیحی درآمد، حال سهم فلسفه در این تغییر چیست و اصولاً تعالیم مسیح از چه حیث موجب تغییر نظر نسبت به جهان شد؟ پاسخ بریه به این سؤال نیز منفی است. مسیحیت سهمی در تغییر فلسفه

یونانی نداشته. حیات روحانی مسیحی بر جهان بینی یونانی افزوده شد بی‌آنکه در طرز تلقی اشیاء تغییری پدید آید. مسیحیت فقط در ظاهر فلسفه یونانی تغییری ایجاد کرد بی‌آنکه رسوخ در باطن آن کند و فی نفسه تأثیری داشته باشد. خلاصه کلام آنکه ظهور مسیحیت تأثیر

با سلطه تفکر ارسطویی و رومی بار دیگر از تابش رخشان خود افتاد، با این همه حکمای مسیحی غافل از آن نبودند. این حکمت - یا به تعبیر سهروردی حکمت مشرقیه - ورای دوگانگی ظاهری دین و فلسفه است و اعم از آن است. پس اگر آن را فلسفه خالده (philosophia perennis) و حتی دین خالده (religio perennis) بخوانیم بی راه نرفته ایم و فقط باید توجه داشته باشیم که هر فلسفه‌ای فلسفه حقیقی نیست و در خور عنوان "فلسفه" نمی‌باشد، بلکه فلسفه فیلسوفانی مثل فیثاغورس و افلاطون و تا حدی ارسطو از این قبیل است.<sup>۵</sup> مراد از دین خالده هم ظاهر ادیان

۱- همان کتاب، ص ۹. ۲- همان کتاب، ج ۱، ص ۱۴.

### 3- Hellenism

۴- وی در مقاله «هم سخنی میان یونانی مشربان و مسیحیان مندرج در کتاب «نوری بر جهانهای باستان» (Light on the Ancient worlds) (لندن، ۱۹۶۵، صص ۵۸-۷۱) دربارهٔ مناسبت میان تفکر یونانی و تعالیم مسیحی سخن رانده است.

۵- شوان در غالب آثار خویش از جمله در مقاله «حکمت خالده» مندرج در Studies in Comparative Religion, vol. 13, 1979، صص ۱۳۳-۱۳۷ به موضوع حکمت خالده پرداخته است. این مقاله در نشریه معارف

سازمانی اجتماعی یعنی کلیسای کاتولیک<sup>۱</sup> و مرتبط و منسجم با آن. از اینرو راسل آن را فلسفه کلیسا نیز می‌خواند<sup>۲</sup> یعنی آراء و نظریاتی است که همانند مانیفست (مرامنامه) یک حزب یا یک ایدئولوژی می‌باشد که البته مرکب از اجزای مختلف مسیحی، یونانی، یهودی و بالاخره رومی است. ولی خودش نظام فلسفی مستقلی نیست، و امروزه اگر کسانی پیرو آن باشند، در حقیقت به تبعیت از این است که مذهب کاتولیک دارند.

رأی فریتیوف شوان

متفکر دینی معاصر شوان از طریق دیگری وارد این مسأله می‌شود. وی بر آن است که تقابلی میان مسیحیت و تفکر یونانی مشرب<sup>۳</sup> وجود ندارد<sup>۴</sup> و در مقام حقیقت، این دو از امر واحدی حکایت می‌کنند. اختلاف میان این دو حاصل کوه نظری از جانب هر دو گروه متفکران مسیحی و یونانی است و گرنه مسیحیت احیای همان حکمت خالده‌ای (sophia perennis) است که در تفکر یونانی باستان وجود داشت و در ارسطو غروب کرد و مورد غفلت قرار گرفت و دوباره با مسیحیت احیا شد. لذا وقتی مسیحیت بر همه مغرب زمین استیلا یافت، تفکر یونانی مشربی در دل آن جای گرفت و نقشی عمیق بر مسیحیت زد. ولی



۲- همان کتاب، ص ۷۱. قریب به همین معنا را فیلیپ شراد که از جمله هم فکran شوان است در کتاب «شرق یونانی و غرب لاتینی» (the Greek East and the Latin West, London, 1959) مورد بحث قرار داده است. به

رای او افلاطون در پایان یک سنت تفکر دینی بود: سنت تفکر باستانی یونان که وی از آن تعبیر به شرق یونانی می‌کند. این سنت بار دیگر با مسیحیت احیاء شد ولی پس از استقرار امپراطوری روم، غرب لاتینی جایگزین آن گردید. پس قول رایج دایر براینکه یونان قبل از مسیح و فرهنگ اولیه رومی یکی هستند و صفت متمیزه‌شان شرک است، نادرست و خلاف واقع است (شرق یونانی و غرب لاتینی، ص ۵). در اینجا اشاره به سهروردی نیز واجب است که در طرح حکمت الاشراق خویش خاتم فیلسوفان یونان را که از زمره حکمای مشرقی هستند افلاطون می‌داند و برای تفکر مستقدم یونانی حیثیتی شرقی قائل است (حکمت الاشراق، مجموعه مصنفات، ج ۲، ص ۱۱).

۳- شوان در اقوال اخیر خویش، مشابه بعضی از متفکران و متکلمان صدر تاریخ مسیحیت سخن می‌گوید که معتقد بودند میان فلسفه یونانی و دیانات مسیحی نوعی توافق و تلائم وجود دارد. کسانی مثل یوسیتن شهید (متولد ۱۰۵ میلادی) که قبول داشت چون بنا بر انجیل یوحنا عیسی مسیح کلمه است و کلمه خدا است و کلمه هرکس را که به این جهان آید، به فروغ خود روشن دارد پس فیلسوفان یونانی هم خواه ظاهراً در زمره اهل شرک و خواه بهودی باشند، مستتیر از مشکات کلمة الله (لوگوس) بوده و از آن

نیست بلکه گوهر و حقیقت معنوی همه ادیان در مقام بشرط لا از صور و شرایع است که به لسان قرآن مجید همان دین حنیف می‌باشد و ناظر بر فطرت الهی است.<sup>۱</sup>

بنا بر حکمت مشرقیه با فیثاغورس ما هنوز در شرق آریائی هستیم ولی با سقراط و افلاطون دیگر کاملاً مقیم شرق نیستیم و در واقع در برزخ میان شرق و غرب قرار داریم. با ارسطو اروپا در شرف آن است که "غربی" به معنای رایج لفظ گردد. در این حال شرق با مسیحیت دوباره داخل گردید و مانع شد ولی غرب ارسطویی و سزاری بالاخره استیلا یافت تا جایی که از هیچکدام نشانی بر جای نگذارد.<sup>۲</sup>

به شرحی که گذشت به رأی شوان "فلسفه مسیحی" عنوانی است حقیق و دلالت بر احیاء حقیقت فلسفه یونانی در صورتی تازه یعنی تفکر مسیحی می‌کند.<sup>۳</sup> تفکر یونانی در قلب

---

اشماره ۱، فروردین - تیر ۱۳۴۳، صص ۱۰۹، ۱۰۱) به زبان فارسی ترجمه شده است. وی در کتاب «نوری بر جهانهای باستان»، (صص ۱۴۴-۱۲۶) موضوع دین خالده را نیز به صورت مستقلی مورد نظر قرار داده است.

۱- در سوره مبارکه روم، آیه ۳۰ می‌فرماید: قَاتِمٌ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفًا فطرت الله التي فطر الناس عليها.

به رأی شوان "فلسفه مسیحی" عنوانی است حقیقی و دلالت بر احیاء حقیقت فلسفه یونانی در صورتی تازه یعنی تفکر مسیحی می‌کند.

سیزدهم، قدیس اکوئینی را نمونه کامل فلسفه

بهره برده‌اند ولی تجسّد کامل کلمه‌الله، یعنی حکمت‌کامله عیسی مسیح است. پس به یک معنی همه فلاسفه قبل از ظهور مسیح، مسیحی بی‌عنوان بوده‌اند. هرچند ظاهراً بی‌دین باشند اما حقیقت تام و تمام در کلمه‌الله مصلوب است (ژیلسون، اتین، تاریخ فلسفه مسیحی در قرون وسطی، ص ۱۳). یا کلمان اسکندری (حدود ۱۵۰-۲۱۵ م) که از آباء کلیسا بود و اعتقاد داشت که دین موسوی و فلسفه یونانی همچون دورودی هستند که محل اتصالشان مسیحیت است.

۱- در مورد فتوای پاپ لئوی سیزدهم و تاسیس حوزه‌تومایی نو و همچنین شرح مختصری از آراء ژیلسون رجوع شود به مقاله نگارنده، درآمدی بر تفکر تومایی نو (فصلنامه ارغنون، بهار و تابستان ۱۳۷۴، ۳۷-۵۱).

۲- ژیلسون از اوایل دهه ۱۹۳۰ رسماً به دفاع از فلسفه مسیحی در مقابل منکران اقدام کرد. امیل بریه که همکار ژیلسون در درس تاریخ فلسفه در دانشگاه سوربن بود، در ضمن سه سخنرانی در بلژیک ادعا کرد که در طی قرون وسطی هیچ چیرانی که بتوان آن را فلسفه مسیحی نامید، وجود نداشته است. ژیلسون که در آن جلسات سخنرانی حضور داشت در مقام دفاع برآمد. (رک: Etienne)

مسیحیت باقی ماند و سهم ناگزیری بر تعقل مسیحیت داشت که مولود مسعودش فلسفه مسیحی است.

رای اتین ژیلسون  
ژیلسون فیلسوف معاصر از حوزه‌تومایی نو (Neo-Thomism) شاید مهمترین و پرشورترین مدافع اصالت و حقانیت فلسفه مسیحی است. پس از آنکه پاپ لئوی سیزدهم حدود ۱۰۰ سال پیش در فتوای رسمی خویش رجوع به فلسفه مسیحی خصوصاً آرای توماس آکوئینی و تعلیم و تعلم آن را امن‌ترین راه مواجهه با بحران‌های مولود عصر جدید دانست و بدین قرار حوزه فلسفی تومایی نو تاسیس شد، ژیلسون به تبعیت از وی دفاع از فلسفه مسیحی و شرح و بسط و تعلیم آن را وجهه همت خود ساخت<sup>۱</sup> و در این باره مطالب زیادی نوشت و سخنرانی‌های مبسوطی ایراد کرد<sup>۲</sup> و به همین جهت در اینجا درباره وی با تفصیل بیشتری سخن خواهیم گفت.

یکی از جهات قابل ملاحظه تفکر توماس آکوئینی اهتمام وی در جمع میان دین و فلسفه است و همین امر موجب شد که پاپ لئوی

Gilson, L.K. Shook, Canada, 1984, P.198)

عین فلسفه قرون وسطی دانست. چراکه از یک طرف در قرون وسطی بعضی از اقسام تفکر فلسفی مغایر با فلسفه مسیحی به چشم می‌خورند مثل فلسفه های اسلامی و یهودی و

۱- اعتباری که فلسفه تومایی پس از این فتوا یافت شبیه به اعتبار و مرجعیتی است که فلسفه صدرایی در حوزه های شیعه یافته است و از حیث جمع میان عقل و نقل نیز ملاصدرا باتوماس اکوئینی قابل تطبیق است.

۲- ژیلسون در فصل سوم کتاب عقل و وحی در قرون وسطی (ترجمه نگارنده، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۸) به تفصیل درباره توافق دین و فلسفه و قائلین به این قول در قرون وسطی بحث می‌کند.

5-The Spirit of Medieval philosophy (1931)

عنوان سخنرانیهای ژیلسون در دانشگاه آبردین. ترجمه فارسی پخته و عمیق این اثر با مشخصات: (داوودی، علیمراد، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۶) در اینجا مورد استفاده نگارنده بوده است.

6-Elements of Chirstian Philosophy, New

York, 1960. ترجمه ناپخته و مغلوطنی از این اثر به زبان فارسی صورت گرفته است. ترجمه فارسی، انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی، قم، ۱۳۵۷.

1-Gilson, Etienne, History of Christin Philosophy in the Middle Ages, London, 1955.

مسیحی بداند و به دیگران نیز توصیه پیروی از او کند.<sup>۱</sup>

ژیلسون معتقد به هماهنگی دین و فلسفه<sup>۲</sup> است و چون مسیحی کاتولیک می‌باشد، قائل به فلسفه مسیحی است. او در کتاب روح فلسفه قرون وسطی<sup>۳</sup> مساله فلسفه مسیحی و مفهوم آن را طرح کرده و با حدت و شدت از آن دفاع می‌کند و می‌خواهد نشان دهد که روح غالب بر فلسفه قرون وسطی، فلسفه مسیحی است. وی در کتاب مبانی فلسفه مسیحیت<sup>۴</sup> مبانی و اصول این فلسفه را بر می‌شمارد. به نظر ژیلسون موضوع این فلسفه، وجود است و مسائل آن مباحث طرح شده درباره این موضوع است. او در کتاب تاریخ فلسفه مسیحی در قرون وسطی،<sup>۵</sup> سیر این فلسفه را از ابتدای تاسیس و سپس بسط آن را در قرون وسطی نشان می‌دهد. خود عنوان همین کتاب حاکی از این است که به نظر ژیلسون فلسفه قرون وسطی صرف استمرار فلسفه یونانی نیست بلکه عمدتاً حاصل تأسیس و بسط فلسفه مسیحی است.

او اگر فلسفه قرون وسطی را مسیحی می‌نامد، مرادش شرح وضعیتی است که فلسفه غربی در قرون وسطی داشته است و رشد آن در دامن دین مسیح بوده است.

با این همه به نظر او فلسفه مسیحی راتنوان

ابن رشدی‌های لاتینی و از طرف دیگر در خارج از حدود قرون وسطی نیز فلسفه مسیحی وجود داشته است<sup>۱</sup> و اصولاً فلسفه مسیحی اتمام نپذیرفته که فقط منحصر به آن دوره باشد. در این دوره، فلسفه مسیحی دو وضعیت داشته است که باید میان این دو فرق نهاد. ما در این دوره فیلسوفانی داریم که فلسفه‌شان مسیحی و خادمه الهیات بوده است. بزرگترین و پرثمرترین فیلسوفان این دوره از اگوستین تا توماس اکوئینی چنین وضعی داشته‌اند. اما فیلسوفان دیگری نیز داریم که مسیحی هستند و فلسفه‌شان تحت تاثیر مسیحیت است و لذا می‌توان آنها را به همین جهت فیلسوف مسیحی نامید. اما مقصودشان از تعاطی فلسفه، صرفاً فلسفی است نه الهی. رساله‌های مستقل فلسفی و شرح‌های ارسطو، از جمله آثار این قبیل فیلسوفان مسیحی است که چون در زمین الهیات رشد نکرده‌اند، میوه‌های نارس فلسفه مسیحی هستند.

با همه این احوال می‌توان بخش فعال و نافذ فلسفه غرب در قرون وسطی را فلسفه مسیحی دانست. اما این امر حاکی از این نیست که فلسفه مسیحی عموماً موافق تعالیم مسیحی بوده یا اینکه فیلسوفان مسیحی چون متمسک به وحی الهی بوده‌اند، همواره در طریق صواب

قدم نهاده‌اند. آنها نیز احتمالاً خطا کرده‌اند ولی خطایشان نه بدان سبب است که از وحی بهره جسته‌اند، بلکه بدین سبب می‌باشد که از عقل به درستی فایده نبرده‌اند. مسیحی بودن فلسفه آنان دلالت دارد بر اینکه ایمان مسیحی بر فلسفه‌شان تاثیر مثبتی گذارده و آن را به سمت حقایق هدایت کرده است که برای فیلسوفان مشرک کهن ناشناخته مانده بود.<sup>۲</sup>

و این در حالی است که مورخین راسیونالیست تاریخ فلسفه مثل امیل بریه چنانکه ذکر شد معمولاً فلسفه قرون وسطی را استمرار فلسفه یونانی می‌دانند که به صورت جدیدی در آمده است.<sup>۳</sup> و می‌گویند که

۱- روح فلسفه قرون وسطی ترجمه فارسی، ص ۶۲۵.

2- Maurer, Armand, Medieval philosophy, Toronto, 1982, p.376.

۳- ژیلسون در پاسخ به سؤال امیل بریه که دین مسیح در اوایل خود هرگز جنبه نظری نداشته است، گوید: اگر منظور از این قول این است که مسیحیت فلسفه نیست، در صحت این قول تردیدی نیست، ولی اگر منظور این است که مسیحیت هیچ گونه مطالب نظری حتی در زمینه دینی عنوان نکرده است، وی از حکم شواهد تاریخی عدول جسته است. انجیل یوحنا و آیات اولش که درباره کلمه‌الله است، مواعظ پولس رسول درباره رحمت الهی که منشأ تعالیم فلسفی

اگوستین جز تکرار فلسفه افلاطون کاری نکرده و توماس اکوئینی همان فلسفه ارسطو را به نحوی که حکایت از فهم صحیح این فلسفه ندارد، بازگو کرده است و از لحاظ تاریخ فلسفه در فاصله میان افلوپین و دکارت کار مهمی صورت نپذیرفته است.

اصولاً ژیلسون، بانگرشی مشابه پدیدارشناسان، نوع ورود تاریخی به مسائل فلسفی را محکوم به حکم تاریخ زدگی<sup>۱</sup> می‌داند و تخطئه می‌کند، در حالی که به رای او "حکم به صحت افکار فلاسفه و تعیین حدود اعتبار این افکار خارج از مقوله بحث تاریخی است."<sup>۲</sup> حکمای قرون وسطی هم به عنوان تاریخ‌نگار به فلسفه یونان رغبتی نداشتند. ما نیز با مقدمات تاریخی نمی‌توانیم تعیین هویت و بحث در اصالت فلسفه قرون وسطی کنیم و لذا قول شایع درباره فلسفه مسیحی که استمرار فلسفه یونانی است چیزی از اعتبار فلسفه قرون وسطی نمی‌کاهد.

با این همه می‌توان فلسفه قرون وسطی را از جهتی استمرار فلسفه یونانی دانست؛ چرا که فیلسوفان مسیحی یگانه تفکر عقلی را که در پیش روی خود می‌دیدند فلسفه یونانی بود، از اینرو از اصول و طریق استدلال آنان بهره بردند. درخت کهنسال فلسفه یونانی ثمرات خود را داده بود و در حال خشک شدن بود و اگر از

حیات دینی مسیحی جان تازه نمی‌گرفت، پوسیده و نابود می‌شد. پس فلسفه یونانی بواسطه مسیحیت احیاء شد و چون خدای مسیحیت، چشمه جوشان وحی و عقل بود، متفکران مسیحی بجای طرد فلسفه یونانی، آن را احیاء کرده و در خود جذب و هضم نمودند. قله رفیع این جریان وقتی فتح شد که توماس اکوئینی در قرن سیزدهم حقایق دینی مسیحیت را به زبان فلسفی ارسطویی بیان کرد. اما از جهتی دیگر، فلسفه قرون وسطی انفصال از فلسفه یونانی است چرا که بجای اینکه صرفاً متکی بر معرفت عقلی باشد، از نور وحی در جهت اکمال نور تکوینی (Lumen naturale) عقل استفاده کرد. صفت ممیزه فلسفه مسیحی در قرون وسطی این است که منبع دوگانه معرفت را قبول کرده و با ثمر بودن پیوند خجسته میان آنها را اذعان داشته است. به رأی

درباره مسأله رحمت (Grace) شد و از اینرو حتی اگوستین مشهور به فیلسوف رحمت گردید، رساله اول یوحنا که حاکی از مبانی عرفان مسیحی در قرون وسطی است، شواهدی هستند بر اینکه چگونه عقاید دینی منشاء مباحث نظری گردید (روح فلسفه قرون وسطی، ص ۱۸).

1- Historism

۲- همان، ص ۶۳۴.

معنی حکمت مسیحی این است که «حقیقتی که به حکم ایمان مقبول است، از راه عقل معلوم شود و مجموعه حقایق عقلی که از چنین کوششی حاصل آید، خود فلسفه مسیحی است.»

مجموعه حقایق معقولی است که عقل آنها را به فیض وحی الهی معلوم یا محفوظ می‌دارد و یا در آنها خوض و غور می‌کند.<sup>۲</sup> این فلسفه، جزئی از حکمت مسیحی است. معنی حکمت مسیحی این است که «حقیقتی که به حکم ایمان مقبول است، از راه عقل معلوم شود و مجموعه حقایق عقلی که از چنین کوششی حاصل آید، خود فلسفه مسیحی است.» البته ژیلسون اذعان دارد که حکمت مسیحی اجزای دیگری نیز دارد و نمی‌توان از این جزء توقع داشت که با حفظ ماهیت خود، عین کل باشد و البته اگر چنین کنیم هم جزء و هم کل از بین می‌رود.<sup>۳</sup>

لبّ فلسفه مسیحی، ایمانی است که عقل را به سوی خود می‌خواند زیرا به قول اشعیا نبی

«اگر ایمان نباشد عقل بکار نمی‌افتد.»

۱- ر.ک. مقدمه ژیلسون بر کتاب فلسفه قرون وسطی

Medieval philosophy, Maurer, Armand

Canada, 1982, pp. xx-xxi)

۲- روح فلسفه قرون وسطی، ص ۴۷.

۳- همان، ص ۶۴.

ژیلسون درست است که متفکران قرون وسطی به ایمان بیش از عقل متکی بودند، اما استفاده ایمان از عقل را ناگزیر می‌دانستند. همچنانکه به سود عقل نیز می‌دیدند که از وحی بهره جوید.<sup>۱</sup> فلسفه قرون وسطی وقتی به انتها رسید که علل مُحدّثه‌اش از میان رفت یعنی هنگامی که ادّعا شد فلسفه باید مستقل از الهیات و مستغنی از وحی باشد.

با این حال ژیلسون معتقد نیست فلسفه قرون وسطی دلالت بر نظام واحد فلسفی می‌کند. اکثریت نظام‌های فلسفی در این دوره مقصد مشترکی داشتند و حقیقت واحدی را جستجو می‌کردند که ورای منطوق و عقل بود.

تفکر فلسفی برای آنان ابزاری بود برای فهم بهتر ایمان. عقلی بود که ایمان آن را به کار انداخته بود. اینان مبانی اصلی مشترک فلسفی نداشتند.

برخی نوافلاطونی بودند و برخی ارسطویی اما غالباً اشتراک نظر داشتند که مفهوم وجود بالاترین مفاهیم و لذا اصل همه معارف عقلی است.

حال می‌رسیم به سؤال مهم اولیّه که فلسفه مسیحی به نزد وی چیست؟ "فلسفه مسیحی

اروپایی داشت، پس فلسفه مسیحی به معنای خاص خود وجود دارد.<sup>۳</sup> این فلسفه با سابقه است<sup>۴</sup> و تعریف آن همان است که ذکرش به میان آمد، فیلسوفان مسیحی صرفاً فلسفه یونانی را به اعتقادات مسیحی منضم نکردند بلکه فلسفه‌ای را تاسیس کردند که ماده و صورتش مسیحی است.<sup>۵</sup>

### رای هیدگر

نخوه ورود هیدگر به این بحث کاملاً متفاوت از کسانی است که ذکرشان به میان آمد. هیدگر اصولاً مابعدالطبیعه و فلسفه را یونانی و غربی می‌داند. البته تفسیر او از یونانی یا غربی تفسیری جغرافیایی نیست. او در صدد تحقیر تفکر شرقی نیست ولی می‌گوید تفکر فلسفی

این حکم این نیست که فیلسوف مسیحی می‌خواهد ایمان را مبدل به قسمی از معرفت کند که بر معرفت عقلی فلسفی فائق آید. اگر ایمان موضوع تعقل گردد، ماهیت خویش را از دست می‌دهد. مقام ایمان از معرفت متمایز است اما این دو با یکدیگر تعاون دارند. ژیلسون فلسفه‌ای را مسیحی می‌داند که در آن با وجود تفکیک صوری وحی از عقل، معاضدت وحی مسیحی با عقل انسانی لازم دانسته شده است.<sup>۱</sup>

بدین ترتیب فلسفه مسیحی یکی از انواع فلسفه است. آن فلسفه فیلسوفانی است که تحت تاثیر مسیحیت واقع شده و فلسفه‌شان بدین سبب صورت دیگری یافته است. البته هر فلسفه‌ای که در معرض مسیحیت بوده، فلسفه مسیحی نیست. فلسفه دکارت متأثر از مسیحیت است. خدای او خدایی مسیحی است که موجودات را از کتم عدم خلق کرده و علت مبنیه آنهاست ولی فلسفه دکارت فلسفه حقیقی مسیحی نیست. با این همه، مسیحیت تاثیر بی چون و چرایی بر آن داشته است. اگر فیلسوفان مسیحی نبودند، فلسفه جدید صورت دیگری داشت. "اگر وحی مسیحی نبود عقاید امثال دکارت و مالبرانش و لایب نیتس صورت فعلی خود را نمی‌یافت."<sup>۲</sup> ژیلسون نتیجه می‌گیرد که "چون دین مسیح این همه تاثیر در فلسفه

۱- همان، ص ۵۰. ۲- همان، ص ۲۴.

۳- همان، ص ۲۴.

۴- به نظر ژیلسون به جهت تاریخی، خود اصطلاح فلسفه مسیحی هم جدید نیست و در تاریخ سابقه دارد. آگوستین این اصطلاح را در مقام فرق نهادن میان حکمت مسیحی (Christian Wisdom) و حکمت مشرکان (Pagan Wisdom) بکار برده است و اراسموس آن را بسط حکمت خداوند در انسان می‌داند.

(Etienne Gilson, L.K. shook, p. 198).

5- Etienne Gilson, L.K. shook, P. 198.

فلسفه یونانی به نظر هیدگر از جهت تاریخی در دوره قرون وسطی تحت تاثیر و سلطه مفاهیم مسیحی قرار گرفت و حتی در عالم رومی و مسیحیت، تفکر یونانی تفسیری جدید یعنی رومی شد که از تفکر حقیقی یونانی بسیار دور بود

ذاتاً غربی است و چه بسا بتوان گفت که خود هیدگر دل در گرو تفکری و رای فلسفه دارد. پس این سوء تفاهمی بیش نیست که خیال کنیم هیدگر به دیده ناسیونالیستی به این موضوع می نگرد. " این که فلسفه ذاتاً یونانی است ناظر به این معنی است که غرب و اروپا، فقط این دو در ذات تاریخی خویش اساساً فلسفی هستند." <sup>۱</sup> البته مراد هیدگر از دوره یونان هم، دوره متقدم تفکر یونانی نیست بلکه یونان متأخر است. او در این باره می گوید: «فلسفه یونانیان بر عالم غربی غلبه یافت. البته نه با قدرت آن چیزی که در ابتدا و شروع بود بلکه بواسطه آن چیزی که در انتهای این ابتدا به آن مبدل شده بود» <sup>۲</sup>.

فلسفه یونانی به نظر هیدگر از جهت تاریخی در دوره قرون وسطی تحت تاثیر و سلطه مفاهیم مسیحی قرار گرفت و حتی در عالم رومی و مسیحیت، تفکر یونانی تفسیری جدید یعنی رومی شد که از تفکر حقیقی یونانی بسیار دور بود و از اینرو به رأی هیدگر "همه تاریخ غرب از جهات عدیده رومی است نه یونانی و هرگونه

احیای بعدی یونان باستان در حقیقت تجدید کردن [صورت] رومی همان [تفکر] یونانی است که قبلاً به طریق رومی تفسیر شده بود." <sup>۳</sup> پس اگر "غرب" گفته می شود، مراد هیدگر یونانی است که صورت رومی یافته است و ملبس به لباس مسیحیت شده است. اما این امر بدان معنا نیست که فلسفه، مسیحی گردیده است، یعنی مبدل به موضوعی اعتقادی در دین شده است. اصولاً این امر میسر نیست، زیرا ماهیت فلسفه چنان بوده که فقط متناسب با عالم یونانی می توانسته ظهور کند و در غرب دوام یابد و مسیحیت ربطی با عالم یونانی ندارد. او در این باره می گوید: "فلسفه مسیحی حتی از

1- Heidegger, Martin, What is philosophy, English translation, P.29  
 2- op. cit., P.31.  
 3- Heidegger, Martin, "Metaphysics as of History of Being", translated in the End of philosophy, 1991, p.130



مفهوم تربیع دایره، محال تر است.<sup>۱</sup> زیرا مربع و دایره لااقل این وجه اشتراک را دارند که هر دو اشکال هندسی هستند، در حالیکه ایمان مسیحی و فلسفه بالذات متفاوت می‌باشند. شاید گفته شود که در هر دوی آنها حقیقت تعلیم داده می‌شود، ولی واقعیت امر این است که در هر یک، حقیقت به طریق کاملاً متفاوت از دیگری تلقی شده است. اینکه علمای الهیات در قرون وسطی افلاطون و ارسطو را به طریق خود فراگرفتند و آنان را تفسیر مجدد کردند، درست مثل این است که کارل مارکس از مابعدالطبیعه هگل در جهان بینی خود بهره جست. اصولاً قول صحیح و دقیق در این باره این است که بگوئیم تعلیم مسیحی (doctrina christiana) نسبتی به حصول معرفت به موجود و هستی ندارد، بلکه حقیقتش کلاً مصروف به نجات و رستگاری انسان می‌شود و به فراهم آوردن راه نجات ارواح فناپذیر افراد انسانی.<sup>۲</sup> در قرون وسطی حوزه‌ها یا مدارس دینی (schola) نیز مطابق با تعلیم مسیحی پدید آمد، لذا معلمان این اعتقادات دینی علمای الهیات مدرسی (scholastics) بودند. اگر هم تعلیم فلسفه می‌شد، جهات کلامی داشت. چنانکه حقیقت نیز در زمره مقبولات و جزو تسالیم مسیحی (doctrina) بود و در یگانه

صورتی که چنین چیزی قابل بیان بود کتب "جامع" (summa) بود که مجموعه این تعلیم و تحقیق در صحت و سقم آنها را بر عهده داشت و لذا ما فیلسوف مسیحی نداریم.

هیدگر در کتاب دیگرش درآمدی بر مابعدالطبیعه<sup>۳</sup> مسأله فلسفه مسیحی را از جهت نسبت میان دین و فلسفه بدین نحو طرح می‌کند که پرسش اصلی و راهبر فلسفه همواره این بوده که "چرا موجودات هستند بجای آنکه نباشند؟" اما این پرسش را کسی که کتاب مقدس برایش حقیقت و وحی منزل است، حتی قبل از اینکه پرسیده شود و مطرح گردد، پاسخ داده است: برای اینکه همه چیز جز خدا، مخلوق اوست (omne ens est ens creatum). فقط خداست که

۱- هیدگر همین تعبیر را در مقاله خود "پدیدارشناسی و الهیات" (translated in the Piety Thinking, 1979, of p.21) در خصوص فلسفه مسیحی بکار برده است ولی در یک سخنرانی در سال ۱۹۳۵ از تعبیر دیگری استفاده کرده و می‌گوید فلسفه مسیحی "آهن چوبی" است  
,Heidegger, Martin, Nietzsche, trD.F.krell, vol4,p88)

۲- هیدگر، همان جا

3- Heidegger, Martin, An Introduction to Metaphysics, 1987, p.6.

واقعاً هست. البته به نظر هیدگر یک نفر مؤمن نیز می‌تواند در این پرسش سهیم باشد ولی او واقعاً مادام که ایمان به خدای خالق دارد و ملتزم به نتایج مترتب از این پرسش است، نمی‌تواند آن را طرح کند. کسی که ایمان دارد، مقام امن و آسایش در ایمان خویش دارد. او خود را مواجه با مظلمه (abyss) حیرت‌زای وجود نمی‌بیند. لذا از وجهه نظر ایمانی، پرسش اصلی فلسفه نحوی «حماقت و نادانی» است، و فلسفه عین همین حماقت است.<sup>۱</sup> از این روست که هیدگر "فلسفه مسیحی" را محال و سوء تفاهمی بیش نمی‌داند. البته به قول او نوعی تفکر و نحوی پرسش در عالم مسیحیت هست که همان پرسشهای ایمانی است که الهیات (theology) است نه فلسفه. ولی این به معنای تخفیف الهیات نیست. در ادواری که به عظمت حقیقی شأن و وظیفه الهیات اعتقادی نیست، این خیال خام به خاطر کسانی خطور می‌کند که فلسفه می‌تواند برای دست یافتن به الهیاتی مهدب مساعدت کند یا حتی جایگزین آن گردد تا بتواند حوائج و ذوق زمانه را برآورده سازد.<sup>۲</sup>

پس از ذکر آرای مهم در باب اینکه فلسفه مسیحی چیست؟ اینک به انتهای کلام می‌رسیم. از این آرا ظاهراً چنین بر می‌آید که مقبولاتی در این باره وجود دارد که البته خود

آنها موجب طرح سؤالاتی می‌گردد. این مقبولات و سؤالات اجمالاً عبارتند از: ۱- اگر فلسفه به معنای دقیق آن پرسش از وجود و بحث عقلی در آن باشد، چنانکه اولین بار این پرسش و بحث در میان یونانیان مطرح شد، این پرسش و بحث لااقل با تعالیم اولیه دین مسیحی به عنوان یک دین قدسی عبادی که موضوع آن فهم طریق عبودیت و درک مقام ربوبیت و رسیدن به نجات است، مناسبتی ندارد.

۲- فلسفه یونانی در سیر تاریخی خود قطعاً متأثر از مفاهیم دینی مسیحی و در رأس آنها مفهوم خلقت شده و لذا متحوّل و منقلب گردیده است و در این مسیر حتی المقدور صورت مسیحی به خود گرفته است ولی آیا می‌توان گفت بدین قرار فلسفه مسیحی شده است؟

۳- بی‌گمان نوعی حکمت و معرفت دینی که برخاسته از ذات مسیحیت است از آگوستین تا توماس اکوئینی در دوره قرون وسطی ظاهر

۱- پولس قدیس از همین حماقت یاد می‌کند آنجا که می‌گوید: "ادعای حکمت (دانایی) می‌کردند و احسن گردیدند" (کتاب مقدس، رساله به رومیان، ۱/۲۲). پولس دانایی (حکمت) حقیقی را دانایی الهی می‌داند.

2-Ibid.

شده که از آن به "الهیات مسیحی" نیز تعبیر  
 کرده‌اند و در تعریفش گفته‌اند علم دین  
 مسیحی است. اما آیا منظور از فلسفه مسیحی  
 همین است؟



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 پرتال جامع علوم انسانی



ژړو، شکاره علوم انسانی و مطالعات فرهنجی  
پرتال جامع علوم انسانی